

# مسابقات عطش

نویسنده ی پر فروش ترین رمان  
نیویورک تایمز :

سوزان کولینز





# عطش مسابقات

سرپرست تیم ترجمه :

مانی افتر

تیم ترجمه :

سارا ملک زاده      سارا فاقانی      موژان فروز

ساناز اسدی      نسیم معین درباری      فتمیه گودرزی

المیرا مرادی      شیما گروسی      نگار شاهمرادی

مترجمین این فصل : نگار شاهمرادی

ویراستار و صفحه ۱ را : مانی افتر





## 19

دستانم را جلوی دهانم گرفتم ، ولی دیر شده بود . آسمان سیاه شد و گروهی از غورباque ها شروع به همسرایی کردند . چه کار احمقانه ای ! بدون کوچکترین حرکتی منتظر ماندم تا مهاجمان از میان درختان پدیدار شوند . سپس به یاد آوردم که تقریباً کس دیگری باقی نمانده .

پیتا که مجروح هم شده بود ، حالا متحد من حساب می شد . هر شکی که به او داشتم از بین رفته بود ، زیرا حالا هر کدام از ما که دیگری را می کشت ، زمانی که به منطقه دوازده برمی گشت ، منفور می شد . در حقیقت ، می دانستم اگر به جای زمینِ مسابقه در خانه می بودم و مسابقه را تماشا می کردم ، از پیشکشی که برای متحد شدن با هم منطقه ای خود درنگ می کرد ، بیزار می شدم . علاوه بر این ، محافظت کردن از پیش کش منطقه ی خودت ، امر کاملاً عادی و قابل قبولی بود ، و با شرایط من ( در واقع من یکی از عشاقِ فلک زده ی منطقه دوازده به حساب می آمدم ) نیازِ مبرم داشتم تا کمک بیشتری از حامیان دلسوزم طلب کنم .





عشاق بدبخت و فلک زده ... پیتا تمام غمایش را خودش به تنهایی بازی کرده بود . چه دلیل دیگری دارد که طراحان بازی این تغییر بی سابقه را به وجود بیاورند ؟ برای دو پیشکش که در حال پیروزی بودند ، داستان عاشقانه ی ما برای شنوندگان آنقدر شناخته شده بود که خراب کردن آن ، موفقیت بازی را به خطر می انداخت . البته من تا به حال کار اشتباهی انجام نداده بودم . تنها کاری که کردم ، تلاش برای نکشتن پیتا بود . ولی او کاری کرده بود تا بینندگان متقاعد شوند ، هدف اصلی او زنده نگه داشتن من است . تکان دادن سرش برای اینکه مرا از دویدن به سمت کورنوکوپیا منع کند ، مبارزه با کاتو برای فراری دادن من . حتی پیوستن به حرفه ای ها هم شاید عملی برای محافظت از من بوده . به نظر می آمد پیتا هیچوقت برای من خطری نداشته است .



این فکر باعث شد لبخند بزنم . دستانم را پایین آورده و صورتم را به سمت نور ماه بلند کردم ، می خواستم مطمئن شوم دوربینها این صحنه را می گیرند . پس ، با این وجود ، می ترسیدم چه کسی از میان درختان پدیدار شود ؟ صورت روباهی ؟ پسر هم منطقی او مرده بود . او تنها و در تاریکی کارهایش را انجام می داد .



استراتژی او فرار کردن بود ، نه حمله کردن . حتی اگر صدایم را شنیده بود ، کاری نمی کرد . فقط امیدوار بود شخص دیگری کار مرا تمام کند .

ترش هم بود . خب ، او در مقایسه با صورت روباهی تهدید متفاوتی محسوب می شد . من او را ندیده بودم ، حتی یک بار هم بعد از شروع مسابقه به او برنخورده بودم . با خودم فکر کردم چطور صورت روباهی با شنیدن صدایی از ناحیه انفجار هوشیار شده بود . او به طرف جنگل نرفت ، بلکه به طرف هر آنچه رفت که روبه رویش بود . قسمتی از میدان مسابقه که نمی دانستم چه اتفاقی در آن افتاده است .





تقریباً مطمئن بودم ، فردی که او از آن فرار می کرد ترش بود و آن ناحیه نیز قلمروی ترش حساب می شد . او هیچوقت نمی توانسته صدای مرا از آن جا بشنود و اگر هم شنیده باشد ، برای فردی به اندازه ی او در جایی خیلی بالاتر و خارج از دسترس قرار داشتم که بتواند خودش را به من برساند . پس فقط کاتو و دختری از منطقه دو می ماندند که احتمالاً حالا در حال جشن گرفتنِ قانون جدید بودند . آن ها تنها افرادی بودند که به غیر از من و پیتا از این قانون جدید سود می بردند . آیا باید فرار کنم ؟ چون ممکن است آنها صدای مرا ، وقتی نام پیتا را صدا زده بودم ، شنیده باشند ؟ نه ، بگذار بیایند . بگذار با عینک های دید در شب و بدن های سنگین و قوی شان بیایند .

دقیقاً در حوزه ی تیررس من قرار داشتند . ولی می دانستم که نمی آیند . اگر آنها در طول روز نیامدند ، پس در شب هم به دنبال چیزی که می تواند یک تله باشد حرکت نمی کردند . وقتی می آیند که خودشان تصمیم بگیرند ، نه زمانی که اجازه داده بودم منطقه ی من را بدانند .

به خودم گفتم : " همون و کمی بخواب کننیس . " گرچه دوست داشتم همین حالا دنبال پیتا بگردم ، اما فردا زمان بهتری برای پیدا کردنش بود .

اگر بخواهم صبح هشیاری بیشتری خواهم داشت . فکر می کنم اگر حرفه ای ها در حمله به من بر روی درخت مکث کرده اند ، در عوض می توانند وقتی پایین آمدم برایم کمین کنند .

\*\*\*

با خوردن یک صبحانه عالی ، جمع کردن کوله ام و آماده کردن اسلحه هایم قبل از این که از درخت پایین بیایم ، مطمئن شدم که برای امروز کاملاً آماده ام . ولی بر خلاف احتیاط من ، همه چیز بر روی زمین صلح آمیز و ایمن به نظر می رسد .







امروز باید خیلی محتاط باشم . حرفه ای ها احتمالا می دانند که به جستجوی پیتا خواهم رفت . ممکن است بخواهند تا زمانی که او را پیدا می کنم ، صبر کنند و سپس هر دویمان را بکشند . اگر پیتا به همان شدتی که کاتو می گفت مجروح شده باشد ، من در شرایطی قرار می گیرم که باید بدون هیچ کمکی ، از هردویمان محافظت کنم . ولی اگر او اینقدر مجروح و ناتوان شده است ، پس چگونه تا کنون زنده مانده ؟ و چطور روی زمین می توانم او را پیدا کنم ؟

سعی کردم به هر آنچه پیتا گفته بود فکر کنم ، هر چیزی که نشانه ای از محل اختفایش به من بدهد ، ولی چیزی به خاطر نمی آوردم . پس به زمانی فکر کردم که برای آخرین بار او را دیده بودم . زمانی که در زیر نور خورشید می درخشید و بر سرم فریاد می زد که فرار کنم . سپس کاتو با شمشیر کشیده ظاهر شد . و بعد از این که من رفتم ، پیتا را مجروح کرده بود . ولی چطور پیتا فرار کرد ؟ شاید او نسبت به کاتو در مقابل زهر زنبور های تعقیب کننده قویتر بوده است .

شاید همین ویژگی استقامتی بدنش به او کمک کرده فرار کند . ولی او زخمی هم شده بود . پس در حالی که زخمی و آکنده از زهر بوده ، چطور توانسته دور شده باشد ؟ و او چگونه تمام این روزها را زنده مانده ؟ اگر زخم و زهر او را نکشته باشند هم ، حتما تشنگی تاکنون از پا در آورده اش .

این اولین سرنخ برای یافتن محدوده ی تقریبی اختفایش است . او بدون آب زنده نمی ماند . این را از اولین روزهایم که به این جا آمدم می دانستم . او احتمالا در کنار یک منبع آب پنهان شده است . شروع به بررسی منابع آبی زمین مسابقه کردم : یک دریاچه وجود دارد ، ولی من احتمال حضور پیتا در آنجا را ضعیف می دانم ، چون اردوگاه اصلی حرفه ای ها آنجاست . چند چشمه ی آب . ولی درکنار آنها به راحتی قابل تشخیص و حمله کردن است . و یک رود . همان رود که از طرف پایگاه حرفه ای رد می شود و من و روو از کنار آن عبور کرده بودیم .





اگر او نزدیک به رود بماند ، می تواند در حین دسترسی دائم به آب ، مکان خود را نیز عوض کند . او می تواند در جریان رود راه برود و هر رد پایی را پاک کند . شاید هم بتواند یکی دو ماهی تازه ، بدست بیاورد .

خب ، این یک سرخ برای شروع است .

برای گمراه کردن دشمنانم ، آتشی با چوب های سبز بزرگ درست کردم . اگر هم فکر کنند این یک حيله است ، امیدوارم فکر کنند من جایی همین اطراف هستم . در حالی که در واقعیت من به دنبال پیدا کردن پیتا خواهم بود .

خورشید مه صبحگاهی را به سرعت می شکست و می توانستم بگویم امروز هوا گرمتر از معمول خواهد بود . سرمای آب بر پاهای عریانم وقتی در رود حرکت می کردم بسیار خوشایند بود . وسوسه شدم نام پیتا را صدا بزنم ، ولی خودم را کنترل کردم . من باید با چشم ها و یا گوشه هایم او را پیدا کنم ، یا حتی اینکه او مرا پیدا کند . پیتا می دانست دنبالش می گردم ، مگر نه ؟ او آنقدر ها مرا می شناسد که فکر نکند قانون جدید را زیر پا می گذارم و به خودم اتکا می کنم . مگر نه ؟ او به سختی قابل پیش بینی است ، که ممکن است در شرایط متفاوت جالب باشد ، ولی در حال حاضر فقط یک مانع دیگر ایجاد می کرد .

خیلی طول نکشید تا به نقطه ای برسم که برای رفتن به پایگاه حرفه ای ها تغییر مسیر داده بودم . هیچ نشانه ای از پیتا وجود نداشت و این تعجب آور نبود . من از حادثه ی زنبور های تعقیب کننده به بعد سه دفعه این مسیر را طی کرده بودم . اگر او در همین نزدیکی ها می بود ، حتما نشانه هایی از او می یافتم . جریان آب به سمت چپ پیچ می خورد و داخل قسمتی از جنگلی می شد که برای من تازگی داشت .





کناره های گل آلود رود که از پیچک پوشیده شده بودند به سمت تخته سنگ هایی متمایل می شدند که رفته رفته اندازه ی آنها بیشتر می شد ، تا جایی که احساس می کردم کاملا محاصره شده ام .

حال فرار کردن از این وضعیت مساله ی کوچکی نبود . اگر به ترش یا کاتو بر می خوردم مبارزه کردن با آنها از میان این تخته سنگ های بزرگ سخت می شد .

تقریبا باورم شده بود کل مسیر را اشتباه آمده ام و پسری زخمی نمی تواند در مسیر این جریان تند آب حرکت کند ، که لکه هایی از خون توجهم را جلب کرد . خیلی وقت بود خشک شده بودند ، ولی رگه هایی از خون که در اطرافش دیده می شد ، نشان می دادند یک نفر که خیلی بر خود کنترل نداشته سعی کرده آن را پاک کند .



محکم به سنگ ها چسبیدم و در مسیر خطِ خون به دنبال پیتا گشتم . لکه های خون بیشتر شد و به بعضی از آنها ریسمانهایی از پارچه چسبیده شده بودند ، ولی هیچ نشانی از حیات نیافتم . ایستادم و نامش را با صدایی آرام صدا زدم : "پیتا ، پیتا " سپس یک ماکینگ جی روی درختی نشست و شروع کرد به تقلید از صدای من . به همین دلیل به این کار ادامه ندادم . از سنگ پایین آمدم و در جریان رود قرار گرفتم . با خود فکر کردم که او احتمالا پیش تر از این رفته ، باید جایی جلوتر باشد .

به محض این که پایم به سطح آب برخورد کرد ، صدایی شنیدم .

" اومدی اینجا که کارمو تموم کنی ، عزیزم ؟ "

به سرعت به اطراف نگاه کردم . صدا از سمت چپ بود ، به همین دلیل خوب آنرا نشنیدم . صدا گرفته و ضعیف بود . باید صدای پیتا بوده باشد . چه کس دیگری جز پیتا مرا عزیزم صدا می زد ، آن هم اینجا در میدان مسابقه ؟ چشمانم آن ناحیه را گشتند ، ولی هیچ چیز پیدا نکردم . فقط گل ، گیاهان و سنگ ها .







زمزمه کردم: "پیتا، کجایی؟" هیچ جوابی نیامد. یعنی این صدا را فقط تصور کرده بودم؟ نه، مطمئنم این صدا را شنیده بودم، خیلی هم نزدیک بود. در کنار رود به جلو خزیدم.

"پیتا، کجایی؟"

"خب، پاتو روی من نذار!"

به عقب پریدم. صدایش دقیقا از زیر پایم آمده بود. هنوز هم هیچ چیز نمی دیدم. سپس او چشمانش را باز کرد، رنگ آبی کاملا در میان گل های قهوه ای و برگ های سبز آنجا قابل دیدن بود. نفسم را حبس کردم و او در جوابم خندید. دندان های سفیدش را نیز علاوه بر چشمانش دیدم. *این دیگر آخر استار است!*

سنگ های اطراف را نادیده گرفتم. پیتا می باید در جلسه ی خصوصی اش با طراحان بازی قابلیت استتار کردنش را نشان داده باشد. این که می تواند خودش را همانند یک درخت، یک تخته سنگ یا کناره ی رودی پر از گل و علف در بیاورد.

"دوباره چشمتو ببند!"

او هم چشمانش و هم دهانش را بست و کاملا ناپدید شد. تقریبا تمام بدنش زیر گل و گیاهان دفن شده بود. صورت و دستانش به صورت هنرمندانه ای استتار شده بود که غیر قابل دیدنشان می کرد. کنارش زانو زدم.

"فکر کنم تمام لحظه هایی که برای تزیین کیک گذروندی حالا به دردت خورده!"

پیتا در حالی که لبخند می زد گفت: "آره، رویه ی خامه ای کیک! آخرین پدافند قبل از مردن."





خیلی محکم گفتم: "تو نمی میری!"

با صدایی زیر گفت: "کی گفته؟"

گفتم: "من می گم. می دونی که ما الان تو یه تیم هستیم."

"شنیدم. ممنون که هرچی از من باقی مونده رو پیدا کردی!"

بطری آبم را در آوردم و به او آب دادم. از او پرسیدم: "کاتو بهت آسیب رسوند؟"

جواب داد: "پای چپ، قسمت بالایش."

"باید ببرمت داخل جریان آب و بشورمت تا بتونم زخمتو ببینم."

"اول یک دقیقه صورتتو بیار جلو، باید یه چیزی بهت بگم."



به جلو خم شدم و گوش سالمم را جلوی لبانش قرار دادم. با زمزمه اش قلقلکم آمد. "یادت باشه ما خیلی عاشق همیم، پس هر وقت خواستی می تونی منو ببوسی!"



سرم را عقب کشیدم و شروع به خندیدن کردم. "ممنون، اینو یادم می مونه!"

حداقل هنوز توانایی شوخی کردن را داشت. ولی وقتی شروع کردم به او کمک کنم تا وارد رود شود، این بیخیالی از صورتش محو شد. فقط دو قدم آن طرف تر است، چه قدر می تواند سخت باشد؟ خیلی سخت، این را وقتی فهمیدم که متوجه شدم او حتی یک اینچ هم نمی تواند خودش را حرکت بدهد. آنقدر ضعیف بود که تنها کاری که می توانست بکند، مقاومت نکردن بود. سعی کردم او را بکشم، ولی علی رقم این که می دانم او نهایت سعی خودش را می کرد که ساکت باشد، قطراتی از اشک به خاطر درد روی صورتش پدیدار شدند.





گل و گیاهان کاملاً او را احاطه کرده بودند و من باید حرکت خیلی بزرگی انجام دهم تا او را از چنگالشان رها سازم. او هنوز آنجاست، دو قدم دورتر از آب، در حالی که دندان هایش را به هم می‌ساید و قطرات اشک بر روی صورتش راه باز می‌کنند و پایین می‌غلطند.

"بین پیتا، من تو رو به سمت جریان آب می‌غلطونم. اینجا آب کم عمقه، باشه؟"

"عالیه!"

کنار او دولا شدم. به خودم گفتم، مهم نیست چه اتفاقی بیفته، تا وقتی به آب نرسوندمش نباید دست از کار بکشم. "تا سه می‌شمارم!"

"یک، دو، سه!"

قبل از این که کار را به خاطر صدای ناجوری که او درمی‌آورد متوقف کنم، فقط توانستم یک دور او را بغلتانم. حالا او در لبه‌ی جریان رود قرار داشت. شاید اینطوری بهتر باشد.

به او گفتم: "خیلی خب، برنامه تغییر کرد، کامل نمی‌برمت داخل آب." علاوه بر آن، اگر او را داخل آب کنم، چه تضمینی وجود دارد که بتوانم او را از آب خارج کنم؟

پرسید: دیگه از غلتیدن خبری نیست؟

"موم شد. بذار تمیزت کنم. حواست به جنگل باشه، خب؟"

خیلی سخت بود تصمیم بگیرم از کجا شروع کنم. بدنش کاملاً با گل و لای و برگ پوشیده شده بود، اصلاً نمی‌توانستم حتی لباسش را ببینم. البته اگر لباس پوشیده باشد. این فکر باعث شد لحظه‌ای مکث کنم، ولی سپس وارد عمل شدم. بدن‌های عریان در زمین مبارزه مسئله مهمی نیستند، درسته؟





دو بطری آب داشتم و علاوه بر آن بطری آبِ روو هم همراهم بود . دو تا از بطری ها را در میان سنگها در مسیر جریان رود قرار دادم تا وقتی که با سومی بدن پیتا را می شویم ، دوتای دیگر پر باشند . کمی طول کشید تا بالاخره از دستِ بیشترِ گل خلاص شده و لباس های پیتا مشخص شوند . به آرامی زیپ ژاکت و دکمه های پیرهنش را باز کردم و از بدنش در آوردم . لباس زیرش کاملاً غرق در خون بود ، به طوری که مجبور شدم با چاقویم آن را ببرم و از بدنش در بیاورم . سپس دوباره آن را شستم . روی سینه اش سوختی بزرگی دیده می شد ، به همراه چهار جای نیش زنبور های تعقیب کننده ، البته اگر آن یکی زیر گوشش را هم بشمارم . ولی احساس بهتری داشتم . می توانستم این مقدار را درست کنم . تصمیم گرفتم قبل از اینکه درگیر زخمی که کاتو ایجاد کرده بود بشوم ابتدا از بالا تنه اش مراقبت کنم تا مقداری از دردهایش کاهش یابد .



به نظرم درمان کردن او وقتی درون چیزی شبیه گودالِ گل است ، بی فایده است . پس او را به تخته سنگ تکیه دادم . بدون هیچ شکایتی آنجا نشست و آثار گل و لای را از موها و پوستش پاک کردم . پوستش زیر نور آفتاب خیلی رنگ پریده بود و دیگر قوی و چهارشانه به نظر نمی رسید . باید نیش زنبورها را از بدنش خارج می کردم ، و این باعث می شد به لرزش بیفتد . همین که برگ ها را روی جای نیش ها می گذارم ، از روی آرامش آهی کشید . وقتی زیر نور آفتاب در حال خشک شدن بود ، لباس و ژاکت کثیفش را شستم و روی تخته سنگ ها پهن کردم . سپس پماد سوختگی را به سینه اش مالیدم . این گونه متوجه شدم که چقدر پوستش در حال داغ شدن است . لایه ی گل و همچنین بطری های آب خنک این حقیقت که او درحال سوختن در تب بود را پنهان می کردند . در جعبه کمک های اولیه ای که از پسر منطقه یک گرفته بودم جستجو کردم و چند قرص برای کاهش دمای بدن یافتم . مادرم در واقع وقتی کوتاه می آمد و این ها را می خرید که داروها و درمان های خانگی اش پاسخگو نمی بودند .





به او گفتم: " اینو قورت بده . "

او مطیعانه دارو را خورد . " باید گرسنه باشی . "

پیتا پاسخ داد: " در واقع نه . خنده داره ، چند روزه که گرسنه نشدم ! "

در واقع وقتی کمی گوشت به او تعارف کردم ، چهره اش را در هم کشید و رویش را برگرداند . این زمانی بود که فهمیدم چقدر حالش بد است .

پافشاری کردم: " پیتا ، تو باید سعی کنی یکم غذا بخوری . "

" اونوقت بعدش همه رو بالا میارم ! "

بهترین کاری که می توانستم انجام دهم این بود که او را مجبور کنم مقدار کمی از سیب های خشک شده بخورد .

" ممنون ، حالا خیلی بهترم ، کتنیس . می تونم بخوابم ؟ "

قول دادم: " به زودی . ولی اول باید به نگاهی به پات بندازم . "

با ملایمت تمام ، ابتدا چکمه ها ، جوراب ها و سپس خیلی آرام شلوارش را در آوردم . می توانستم جراحی شمشیر کاتو بر پارچه شلوارش که در اطراف ران او ایجاد شده بود را ببینم ، ولی دیدنش اصلا مرا برای چیزی که زیرش بود آماده نکرد . زخمی ملتهب و عمیق که هم چرک و هم خون از آن بیرون می زد . ورم پا ، و از همه بدتر ، بوی وحشتناک گوشت چرک کرده .

می خواستم فرار کنم و داخل جنگل ناپدید شوم ، درست همانند روزی که بیمار سوخته را به خانه مان آوردند و من ناپدید شدم .





وقتی که مادرم و پریم درگیر چیزی هستند که من نه مهارت و نه جرات رو به رو شدن با آن را داشتم ، به شکار می رفتم . ولی اینجا هیچکس به غیر از من نیست . سعی کردم حالت رفتار آرام مادرم ، زمانی که با چنین بیمارانی رو به رو می شد را تقلید کنم .

پیتا گفت : " خیلی وحشتناکه ، نه ؟ " او از نزدیک در حال تماشای من بود . شانه ای بالا انداختم و طوری رفتار کردم که انگار اصلا مسئله ی مهمی نیست .

" زیاد نه . باید کسایی که از معدن می آوردند پیش مادرم ، می دیدی ! "

از گفتن اینکه خودم آن موقع ها خانه را ترک می کردم ، خودداری کردم . حتی دوست نداشتم اطراف افرادی که سرفه می کنند باشم . " اولین قدم اینه که خوب تمیزش کنیم . "

گذاشتم شورتش باقی بماند ، چون در حالت بد و کثیفی نبود و همچنین نمی خواستم آن را روی ران آسیب دیده اش پایین بکشم ، و خب ، راستش ، فکر او با بدنی عریان باعث می شد حس کنم راحت نیستم . این هم ویژگی دیگری در مورد مادرم و پریم بود . عریانی هیچ تاثیری بر آنها نداشت و باعث نمی شد خجالت زده شوند . در واقع ، در این قسمت از مسابقه ، خواهر کوچکم بیشتر به درد کمک کردن به پیتا می خورد تا من . پلاستیک مربعی شکلی را زیرش قرار دادم تا بتوانم بقیه جاهای بدنش را بشویم .

با هر بطری آبی که روی پایش می ریختم ، زخم بدتر به نظر می آمد . بقیه قسمت های پاهایش تقریبا سالم مانده بود ، فقط یک نیش زنبور و چند اثر سوختگی که به سرعت درمانشان کردم . ولی زخم روی رانش ... چه کاری می توانستم در مورد آن انجام دهم ؟

" چرا نذاریم یکم هوا بخوره و ... "





"بعدش هم تو می خوای درمانش کنی؟" به نظر می آمد برای من متاسف است، چون می داند که چقدر خود را گم کرده بودم.

"درسته، و بینش هم تو اینا رو می خوری."

چند تکه خشک شده گلایی در دستانش قرار دادم و بعد وارد جریان آب شدم تا باقی لباسهایش را بشویم. وقتی لباس ها شسته و در معرض آفتاب قرار گرفتند، شروع کردم به بررسی لوازم داخل جعبه کمک های اولیه. تقریباً همه اش وسایل اولیه بود. باندها، قرص های تب بُر و قرص هایی برای درد معده. هیچ چیز از آن کالپری که برای درمان پیتا نیاز داشتم در آن نبود.

اقرار کردم: "باید بعضیاشونو امتحان کنیم."

می دانستم برگ هایی که برای درمان نیش زنبور های تعقیب کننده استفاده می شود، برای ورم خوب هستند، پس با آنها شروع کردم. بعد از دقایقی که به فشردن برگ های جویده شده بر زخم سپری کردم، مقداری چرک از کنار پایش جاری شد. به خودم گفتم این چیز خوبی است و سپس گوشه ی دهانم را محکم گاز گرفتم، چون صبحانه ی درون معده ام به طرز خطرناکی تهدیدم می کرد. پیتا گفت: "کتنیس؟؟"

نگاهم به چشمانش افتاد. با خودم فکر کردم احتمالاً صورتم سایه ای از رنگ سبز دارد.

"تکلیف اون بوسه چی می شه؟"

شروع به خندیدن می کنم چون همه چیز به نظر تهوع آور می آمد.

معصومانه پرسید: "مشکلی هست؟"





" من ... من تو این کار خوب نیستم . من مادرم نیستم . اصلا نمی دونم دارم چی کار می کنم و از چرک هم متنفرم ! آه ! "

به خودم اجازه دادم که گله کنم ، و در همان حال سری اول برگ ها را برداشتم و برگ های دیگری جایگزین کردم. " آه !!! "

او پرسید : " پس چطوری شکار می کنی ؟ "

" باور کن ! کشتن خیلی از این کار آسون تره ! گرچه می دونم که الان هم دارم تو رو می کشم ! "

پرسید : " پس می شه یکم با سرعت بیشتری کار کنی ؟ "

" نه ، پس خفه شو و گلابیتو بخور ! "



بعد از امتحان سه چیز و حدود یک سطل چرک ، زخم بهتر به نظر می رسید . حالا که ورم زخم خوابیده بود ، می توانستم ببینم شمشیر کاتو چقدر عمیق بریده است . تا نزدیکی استخوان .

پیتا پرسید : " مرحله ی بعدی چیه ، دکتر اِوردین ؟ "

" شاید بهتره یکم از پماد سوختگی به زخم بزنی ، به رفع عفونت کمک می کنه . بعدشم ببندیمش ، هوم ؟ "

این کار را انجام دادم و همه چیز وقتی زخمش با پارچه سفید تمیز پوشیده شد ، بیشتر قابل کنترل به نظر می رسید . در مقابل باندهای سفید و تمیز شورت او خیلی کثیف به نظر می آمد . کوله ی روو را بیرون کشیدم و گفتم : " خودت رو با این بیوشون تا من شورتتو بشورم . "





" من اهميتى نمى دم كه تو منو بينى ! "

" تو فقط مثل بچه خانوادم هستى . من اهميت مى دم ، باشه ؟ "

پشتم را به او مى كنم و به رود خيره مى شوم تا وقتى كه او شورتش را به سمت جريان رود پرت كرد . حتما حالش كمى بهتر شده كه مى تواند چيزى را پرت كند .

" مى دونى ، با اينكه يك آدم مرگ اورى ، ولى زيادى نازك نارنجى هستى ! "

او اين را درحالى كه داشتم لباس زيرش را مى شستم گفت . " آرزو مى كنم بهت اجازه مى دادم هايმიچ رو حموم كنى ! " با به ياد آوردن آن صحنه صورتم را درهم كشيدم !

" حالا ، چه چيزايى واست فرستاده ؟ ! "



" هيچى ! "



و سپس او مكث ميكند تا به حقيقت فكر كند .

" چرا ؟ مگه براى تو چيزى فرستاده ؟ "


با حالتى كم رو گفتم : " پماد سوختگى ، اوه ، و مقدارى نون . "

" هميشه مى دونستم تو پيش كش مورد علاقه شى ! "

" خواهش مى كنم ، اون نمى تونه توى يه اتاق با من باشه ! "

پيتا غرغر كرد : " چون تو هم همينطورى ! "





من او را نادیده گرفتم چون الان زمانِ توهین کردن به هایمیچ نبود . گذاشتم پیتا تا وقتی که لباسهایش در حال خشک شدن هستند کمی بخوابد ، ولی هنگام عصر، دیگر جرات نمی کردم بیشتر از این صبر کنم . به آرامی شانه اش را تکان دادم .

" پیتا ، باید همین حالا بریم . "

به نظر گیج می آمد . " بریم ؟ کجا بریم ؟ "

" دور از اینجا . شاید پایین رود . جایی که بتونیم تا وقتی قویتر بشی قایم کنیم . "

کمکش کردم لباس هایش را بپوشد ، پاهایش را عریان باقی گذاشتم تا بتواند در آب راه برود ، و سپس کمکش کردم بلند شود . وقتی که وزنش را روی پایش می انداخت ، صورتش رنگ عوض می کرد .

" یالا ، از پشش بر میای ! "

ولی او نمی توانست . حداقل نه برای مدتی طولانی . حدود دو یارد در مسیر رود پایین رفتیم و من پیتا را به خود تکیه دادم . می دانستم که قرار است از هوش برود . او را کنار رود نشاندم ، سرش را بین زانو هایش قرار دادم و همانطور که اطراف را بررسی می کردم ، به صورتی غیر حرفه ای پشتش را نوازش کردم . درواقع ، خوب می شد اگر او را بالای درخت می بردم ولی غیر ممکن بود . در آن صورت وضعیتش بدتر می شد . بعضی از تخته سنگها حالتی شبیه به غار داشتند . یکی از آن ها را که حدود بیست یارد جلو تر بود انتخاب کردم . زمانی که پیتا توانست بایستد ، به صورت همزمان هم از او محافظت کرده و هم او را به سمت غار هدایت می کردم . واقعا دوست داشتم جای بهتری را پیدا کنم ، ولی همراهم زخمی بود و مجبور بودم همینجا را انتخاب کنم . پیتا مثل گچ سفید شده بود ، نفس نفس می زد و همانطور که دمای بدنش در حال پایین آمدن بود ، می لرزید .





زمین را با برگ های سوزنی درخت کاج پوشاندم ، کیسه ی خوابم را روی زمین انداختم و به پیتا کمک کردم درون آن برود . وقتی حواسش نبود سعی کردم کمی آب و چند قرص به او بخورانم ، ولی او حتی خوردن میوه را هم رد می کرد . بعد از آن هم همانطور که دراز کشیده بود ، به صورت من نگاه می کرد . تلاش کردم دهانه ی غار را با برگ بپوشانم ، ولی نتیجه ی رضایت بخشی نصیبم نشد . یک حیوان متوجه آن نمی شود ولی یک انسان قطعاً خواهد فهمید یک نفر خیلی سریع آنرا ساخته است . با ترس آن را پایین کشیدم .

" کتنیس . "

کنارش رفتم و موهایش را از جلوی چشمانش عقب زدم .

" ممنون که پیدام کردی . "



" اگه تو هم بودی منو پیدا می کردی . "



پیشانی اش در حال سوختن بود . گویی دارو ها هیچ تاثیری نداشته اند . ناگهان ، بدون هیچ مقدمه ای ، ترسیدم که نکند او بمیرد .

شروع کرد به حرف زدن : " آره . ببین ، اگه من نتونم برگردم ... "


" اینجوری صحبت نکن . اون همه پماد رو بیخودی مصرف نکردم ! "

سعی کرد صحبتش را ادامه بدهد : " می دونم . ولی اگه نتونستم ... "

در حالی که برای ساکت کردنش انگشتم را روی لبانش می گذاشتم ، گفتم : " نه ، پیتا . اصلاً نمی خوام راجع بهش بحث کنم . "

پا فشاری کرد : " ولی من ... "





به جلو خم شدم و او را بوسیدم تا نگذارم حرفش را ادامه دهد . کاملاً بی مقدمه بود ، ولی حق با او بود . ما باید عمیقاً در عشق باشیم . این اولین دفعه ای بود که کسی را می بوسیدم . فکر کنم باید رویم تاثیر خاصی بگذارد ولی تنها چیزی که به نظرم عجیب آمد داغی غیر طبیعی لبانش بود . خودم را عقب کشیدم و لبه ی کیسه ی خواب را دورش محکم کردم .

" تو قرار نیست همیری . من اینو منع می کنم . باشه ؟ "

زمزمه کرد : " باشه . "


بیرون رفتم و در هوای خنک شب قدم گذاشتم . درست همان موقع چتری از آسمان پایین آمد . انگشتانم فوراً نخ آن را گرفتند و امیدوار بودم که داروی واقعی برای درمان پای پیتا باشد . ولی تنها چیزی که یافتم ظرفی پر از سوپ داغ بود . هایمیچ نمی توانست پیغامی از این واضح تر بفرستد. یک بوسه برابر است با یک ظرف سوپ . می توانستم صدای غرولند کردن هایش را تصور کنم .

" عزیزم ، شماها باید عاشق هم باشید . پسره داره می میره ، بهم چیزی بده که به دردم بخوره ! "

حق با او بود . اگر می خواهم پیتا را زنده نگاه دارم ، باید چیز بیشتری که برای بینندگان قابل اهمیت باشد بهشان بدهم . عشاق بدبخت به سختی تلاش می کنند تا با هم به خانه برگردند . دو قلب که برای هم می تپند . عاشقانه .







چون تا به حال عاشق هم نبوده ایم ، این یک حقه واقعی خواهد بود . به والدینم فکر می کردم . این که چطور پدرم هیچ وقت از آوردن هدیه ای برای مادرم از جنگل درمانده نمی شد . این که چطور قیافه ی مادرم خوشحال و با هیجان می شد وقتی صدای چکمه هایش را دم در می شنید . این که چطور او وقتی پدرم مرد ، خودشم هم انگار مرده بود .

" پیتا "

سعی کردم تن صدایی که مادرم وقتی با پدرم صحبت می کرد را داشت ، حفظ کنم . او باز هم بیهوش شده بود ولی او را با بوسه بیدار کردم . به نظر می رسید از بوسه شوکه شده است . سپس طوری لبخند زد که انگار از این که تا ابد آنجا دراز بکشد و به من خیره شود لذت می برد . او در انجام این کار خیلی خوب بود !

ظرف را نشانش دادم . " پیتا ، ببین هایمیچ چی برات فرستاده ! "

آغاز بخش سوم

" برنده "





فصل های جدید ، در :

## دوران اژدها

کاری از وبلاگ دوران اژدها

